

معشوقه نصیبش می‌شد رنجی پیوسته بود، چون از او نفرت داشت و آزارش می‌داد. روزی از روزها روبرو را احمق و مسخره یافته بود، چون برخی دوستانی که در میان بازیگران و نویسندگان جوان داشت او را چنین می‌دانستند، و او هم آنچه را که از دوستانش شنیده بود با همان شور و بی‌مدارایی تکرار می‌کرد که آدم دربارهٔ نظرها یا رسم‌هایی نشان می‌دهد که خود هیچ نمی‌شناخته است و از دیگران به او رسیده‌اند و آنها را از آن خود کرده است. او هم، چون آن بازیگران، بی‌هیچ پروایی می‌گفت که میان او و سن لو ورطه‌ای ناپیمودنی است، چون از دو نژاد جداگانه‌اند، او روشنفکر است و سن لو، با همهٔ ادعاهایش، ذاتاً دشمن فکر و عقل است. این اندیشه به نظرش استوار می‌آمد و می‌کوشید در بی‌اهمیت‌ترین گفته‌ها، در کوچک‌ترین حرکات روبرو شاهدی بر آن بجوید. اما هنگامی که همان دوستان این را نیز به او باوراندند که بودن با مردی چنین بی‌تناسب با او امیدهای بزرگی را که به او می‌رود نابود خواهد کرد، و، به گفتهٔ آنان، استعدادش را به بیراهه خواهد کشانید و در نتیجه، زندگی با او به آیندهٔ هنری‌اش آسیب خواهد زد، بر تحقیری که به سن لو روا می‌داشت نفرتی هم افزوده شد که انگار او با پافشاری می‌خواست معشوقه‌اش را به بیماری مرگ‌آوری دچار کند. می‌کوشید سن لو را هر چه کم‌تر ببیند، اما زمان جدایی همیشگی را هم، که به نظر من چندان محتمل نبود، هنوز عقب می‌انداخت. سن لو در حق او از خود گذشتگی‌هایی می‌کرد که شاید به دشواری می‌شد مرد دیگری یافت که چنان کند، مگر این که به راستی زن زیبایی بود (اما روبرو هیچگاه عکس او را به من نشان نداد. می‌گفت: «اولاً، خیلی زیبا نیست. بعد هم، در عکس خوب نمی‌شود. عکسهایی است که خود من با دوربین کداکم گرفته‌ام و تصور غلطی از او به دست می‌دهند.»). به فکر نمی‌رسید که هوس رسیدن به شهرت، حتی هنگامی که آدم استعداد ندارد، و برخورداری از ستایش، حتی فقط ستایش خصوصی کسانی که آدم تحت تأثیر آنان است، بتواند برای یک زن هرجایی ساده هم انگیزه‌ای نیرومندتر از لذت پول درآوردن باشد (البته بی‌آن که بخواهم بگویم که معشوقهٔ سن لو از این

جمله بود). سن لو، بی آن که آنچه را که معشوقه در سر داشت خوب بفهمد، او را نه در هنگامی که از او به ناحق خرده می‌گرفت کاملاً صادق می‌دانست و نه هنگامی که به او وعده عشقی ابدی می‌داد، اما گاهی حس می‌کرد روزی که معشوقه اش بتواند از او جدا شود این کار را خواهد کرد، و از این رو، بیگمان به تحریک غریزه نگهداری از عشق، که شاید از خود او روشن‌بین‌تر بود، و با بهره‌گیری از مهارتی عملی که نزد او با ژرف‌ترین و کورکورانه‌ترین انگیزه‌های قلبی سازگاری داشت، از تشکیل سرمایه‌ای برای معشوقه خودداری کرده بود، و ام کلانی گرفته بود تا او چیزی کم نداشته باشد. اما پول را روز به روز به او می‌داد. و بدون شک، اگر او به راستی به فکر ترک سن لو بود، خونسردانه انتظار آن می‌کشید که بار خود را بسته باشد، که بیگمان با توجه به مبلغ‌هایی که سن لو می‌داد به چندان زمانی نیاز نداشت، اما باز مهلتی اضافی بود که برای ادامه شادکامی — یا تلخکامی — به دوست من داده می‌شد.

این دوره دردناک رابطه‌شان — که اکنون برای سن لو به حادثه‌ترین و رنج‌آورترین نقطه رسیده بود، چون معشوقه به این بهانه که حضور او آزارش می‌دهد او را از ماندن در پاریس بازداشته و وادار کرده بود که برای مرخصی به بلبک، در نزدیکی پادگانش، بیاید — شبی در خانه یکی از خویشان سن لو آغاز شد که به او اجازه داده بود معشوقه اش را ببرد تا برای مهمانان آن شب تکه‌هایی از نمایشنامه سمبلیکی را بخواند که زمانی در یک تئاتر پیشرو به صحنه برده و سن لورا هم به اندازه خود شیفته آن کرده بود.

اما هنگامی که، با سوسن درشتی در دست، در جامعه‌ای دوخته شده از روی الگوی «آنسیلا دومینی»^{۱۹۹} که مدعی بود خود یک «اثر هنری» واقعی است، از در درآمد، ورودش لبخندی بر لب میهمانان، همه اشراف باشگاهی و دوشس، نشانید که لحن یکنواخت وردگونه او هنگام خواندن نمایشنامه، برخی واژه‌های عجیب و غریب و سپس تکرار پیاپی آنها، آن لبخند را به قهقهه‌ای در آغاز مهارشده، سپس چنان مهارگسیخته بدل کرد که دخترک بینوا

را از ادامه بازداشت. در فردای آن شب، همه از خویشاوند سن لو خرده گرفتند که چرا چنان هنر پیشه مسخره‌ای را به خانه خود راه داده بود. و یک دوک سرشناس بی‌رودربایستی به او گفت که تقصیر خودش بود که این گونه از او انتقاد می‌شد:

«بله دیگر، نباید همچو نمایش‌هایی ترتیب داد! حالا، اگر زن با استعدادی بود، یک حرفی، اما استعدادی ندارد و هیچ وقت هم نخواهد داشت. نخیر! پاریسی‌ها این قدرها هم که می‌گویند نفهم نیستند. این جامعه فقط از آدمهای احمق ساخته نشده. این دخترخانم حتماً خیال کرده که می‌تواند پاریس را تکان بدهد. اما پاریس به این راحتی‌ها تکان نمی‌خورد و دیگر نمی‌شود هر چیزی را به خورد ما داد.»

اما هنرپیشه، در بیرون خانه به سن لو گفت:

«مرا پیش چه گاوها و چه سلیطه‌های بی‌تربیت و چه اوباشی بردی؟ بد نیست بدانی که حتی یکی از مردهای مجلس نبود که به من چشمک نزند و با پا با من ورنرود، و چون به هیچکدامشان راه ندادم خواستند از من انتقام بگیرند.»

این گفته‌ها بدآمد سن لو از مردمان اشرافی را به نفرتی ژرف و دردناک بدل کرد، و این را به ویژه کسانی در او انگیزختند که از همه کم‌تر سزاوارش بودند: خویشاوندان از خود گذشته‌ای که از سوی خانواده فرستاده شدند تا شاید به معشوقه سن لو بپذیرانند که از او جدا شود، و او به سن لو چنین نمایانید که انگیزه‌شان از پادرمیانی این بود که خود به او نظر داشتند. گرچه روبرو بیدرنگ از رفت‌وآمد با آنان کناره گرفت، هرگاه که مانند آن زمان در بلیک از دوست خود دور بود چنین می‌پنداشت که آنان یا کسان دیگری از نبود او بهره می‌گیرند و به سراغ معشوقه‌اش می‌روند، و شاید هم از او روی خوش می‌بینند. و هنگامی که از خوشگذرانانی سخن می‌گفت که به دوستان خود خیانت می‌کنند، و می‌کوشند زنان را از راه بدر برند، و پای آنان را به خانه‌های بدنام بکشانند، چهره‌اش از رنج و نفرت آکنده می‌شد.

«فکر می‌کنم کشتن آنها برایم از کشتن یک سگ راحت‌تر باشد، چون سگ دستکم حیوان مهربان و باوفا و حق‌شناسی است. این آدمها بیشتر لایق گیوتین اند تا بدبختیایی که فقر و ظلم داراها مجبورشان کرده دست به جنایت بزنند.»

بیشترِ روزش به فرستادن نامه و تلگرام برای معشوقه‌اش می‌گذشت. و هر بار که او، در عین آن که نمی‌گذاشت روبرو به پاریس برود، از دور نیز بهانه‌ای برای ستیزه با او پیدا می‌کرد، من این را از چهره‌اشفته روبرو می‌فهمیدم. از آنجا که معشوقه‌اش هیچگاه دلیل ناخرسندی‌اش را نمی‌گفت، می‌پنداشت که شاید نگفتنش از آن رو است که خود نیز نمی‌داند و فقط از او سیر شده است، اما باز دلش می‌خواست که او توضیح دهد و برایش می‌نوشت: «بگو چه گناهی از من سر زده است، آماده‌ام گناهانم را به گردن بگیرم.» غمی که در دلش بود او را وا می‌داشت خود را گنهکار بداند.

اما معشوقه او را پیوسته در انتظار پاسخهایی نگه می‌داشت که هیچ مفهومی هم نداشت. از این رو، کمابیش همیشه سن لو را در بازگشت از پستخانه درم و اغلب دست‌خالی می‌دیدم؛ از همه اهل هتل تنها او، و فرانسواز، خود برای دادن و گرفتن نامه به آنجا می‌رفتند، این از بی‌اعتمادی خدمتکارانه، آن از بی‌تابی عاشقانه.

(راهی که باید برای تلگرام می‌پیمود از این هم طولانی‌تر بود.)

چند روزی پس از شام خانه بلوک، مادر بزرگم با خوشحالی گفت که سن لو از او پرسیده است آیا نمی‌خواهد پیش از رفتن از بلیک از او عکسی بگیرد، و چون دیدم که بهترین پیراهنش را به تن کرده و دودل است که کدامیک از کلاههایش را به سر بگذارد، از این کار کودکانه که از سوی کسی چون او سخت شگرف بود تا اندازه‌ای خشمگین شدم. حتی پیش خود گفتم که شاید درباره‌ی مادر بزرگم اشتباه کرده بودم، شاید به او بیش از اندازه ارزش می‌دادم، شاید آن‌قدرها هم که من همیشه خیال کرده بودم به آنچه به شخص خودش مربوط می‌شد بی‌علاقه نبود، و شاید آنچه می‌پنداشتم

از هر چیز دیگری به آن بیگانه تر باشد در او هم بود: خودنمایی.

بدبختانه، ناخرسندی ام از آن پیشنهاد عکس برداری، و به ویژه شادی ای که به نظر می آمد در مادر بزرگم انگیزته باشد، چنان نمایان بود که فرانسواز فهمید و ناخواسته بر آن دامن زد، چون بحث احساساتی و سوزناکی پیش کشید که دلم نخواست با آن همراهی نشان دهم.

«آه، آقا. فکرش را بکنید خانم چقدر خوشحال می شوند که عکسشان را بیندازند، برای همین هم می خواهند کلاهی را بگذارند که این خدمتکار پیرشان برایشان صاف و صوف کرده. بگذارید عکسش را بگیرد، آقا، گناه دارد.»

در توجیه خودم با خود می گفتم که در مسخره کردن احساسات فرانسواز بیرحمی به خرج نمی دهم، چون به خاطر می آوردم که مادر و مادر بزرگم، که در همه چیز سرمشق من بودند، نیز اغلب چنان می کردند. اما مادر بزرگم، چون ناخشنودی ام را دید، گفت که اگر آن جلسه عکاسی مرا خوش نمی آید از آن چشم می پوشد. من این را نمی خواستم، به او اطمینان دادم که هیچ چیز بدی در آن نمی بینم و گذاشتم که خود را بیاراید، اما برای این که نشان دهم چه اندازه نیرو و نفوذ دارم دو سه کلمه مسخره آمیز و برخوردارنده به زبان آوردم تا لذتی را که به نظر می آمد از انداختن عکس خود می برد خنثی کنم، نتیجه آن که گرچه نتوانستم او را از گذاشتن کلاه عظیمش بازبدارم، دستکم کاری کردم که خوشحالی از چهره اش محو شد، خوشحالی ای که باید مایه شادمانی من می شد و همان گونه که اغلب در زنده بودن کسانی پیش می آید که بیش از همه دوستشان می داریم، در نظرمان بیش از آن که شکلی ارزشمند خوشبختی ای باشد که بسیار آرزو داریم نصیبشان کنیم، نمودار عیبی حقیرانه است که خشمگینمان می کند. کج خلقی ام بیشتر از آنجا می آمد که در آن هفته پنداری مادر بزرگم از من می گریخت و نتوانسته بودم او را یک لحظه، چه در روز و چه شب هنگام، تنها بینم. وقتی بعد از ظهر به هتل برمی گشتم تا آنکی با او تنها باشم، می شنیدم که در هتل نیست؛ یا این که برای

گفت و گویی طولانی با فرانسواز خلوت می‌کرد و اجازه نداشتم بحثشان را به هم بزنم. و هنگامی که شامگاهان را با سن لو بیرون گذرانده بودم و در راه بازگشت به زمانی می‌اندیشیدم که مادر بزرگم را باز می‌یافتم و می‌بوسیدم، هرچه منتظر می‌ماندم که آن ضربه‌های کوچک را به دیوار بکوبد و مرا به اتاقش بخواند تا به او شب‌به‌خیر بگویم، خبری نمی‌شد؛ سرانجام به بستر می‌رفتم، اندکی دلگیر از بی‌اعتنایی‌اش که برایم بسیار تازگی داشت، و از این‌که شادکامی‌ای را از من دریغ می‌داشت که به آن بسیار دل بسته بودم، و همچنان با دل لرزان، آن‌گونه که در کودکی‌ام، گوش به دیوار می‌سپردم که لال می‌ماند، و گریان به خواب می‌رفتم.

در آن روز، مانند روزهای پیشین، سن لو ناگزیر شد به دونسیر برود، اکنون، در انتظار آن‌که به گونه‌ای همیشگی به کار گرفته شود، تا نزدیکی غروب با او کار داشتند. متأسف بودم که در بلبک نبود. دیده بودم که چند زن جوان، که از دور به نظرم بسیار زیبا می‌آمدند، از کالسکه پیاده شدند و برخی به تالار رقص کازینو، برخی دیگر به بستنی‌فروشی رفتند. در یکی از آن دوره‌های جوانی بسر می‌بردم که آدم به کسی خاصی دل نبسته، «آزاد» است، و در همه جا — آن‌گونه که دل‌داده زنی را که دوست دارد — زیبایی را می‌خواهد و می‌جوید و می‌بیند. یک چیز واقعی — همان اندکی که از زنی از دور، یا از پشت، به چشم بیاید — به او امکان می‌دهد که «زیبایی» را در برابر خود ببیند، تصور کند که آن را شناخته است، و دلش به لرزه می‌افتد، به گامهای خود شتاب می‌دهد، و همواره بیش و کم بر این باور می‌ماند که «خودش» بود، البته اگر به زن نرسد؛ اگر بتواند خود را به او برساند، به خطای خود پی می‌برد.

وانگهی، از آنجا که حال هرچه بدتر می‌شد، گرایش داشتم که ساده‌ترین خوشی‌ها را، به همین دلیل که دستیابی‌ام بر آنها دشوار بود،

بزرگ‌تر از آنچه بودند بپندارم. همه‌جا را پر از زنان برازنده می‌دیدم، چون در هیچ کجا نمی‌توانستم به آنان نزدیک شوم: در کنار دریا چون خسته بودم، در کازینو یا کافه قنادی چون خجالت می‌کشیدم. اما اگر بنا بود به زودی بمیرم، دلم می‌خواست بدانم دختران زیبایی که زندگی عرضه می‌داشت از نزدیک، در عالم واقعیت، چگونه بودند، حتی اگر نه به خود من که به کس دیگری عرضه می‌شدند، یا به هیچکس نمی‌شدند (در واقع، نمی‌فهمیدم که این کنجکاوی ام ریشه در تصاحب‌جویی دارد). اگر من لو با من بود جرأت می‌کردم به تالار رقص بروم. چون تنها بودم، جلو گراند هتل منتظر ماندم تا زمان آن رسد که به دیدن مادر بزرگم بروم، آنگاه پنج شش دختری را دیدم که کمابیش از آن سر موج شکن، که هیکل هایشان لکه شگرف جنبانی را بر آن رقم می‌زد، پیش می‌آمدند و، چه در هیئت و چه در رفتار، با همه آدمهایی که دیدنشان در بلبک عادت شده بود همان‌گونه ناهمساز بودند که دسته‌ای مرغ دریایی، که ندانی از کجا آمده‌اند و روی شنهای کناره، به گامهای شمرده — همچنان که پشت سر مانده‌ها پر پرزنان خود را به دیگران می‌رسانند — گردش را بیاغازند که مقصدش هر اندازه برای آب‌تنی‌کنندگان که پنداری آنها نمی‌بینندشان ناشناخته، در ذهن پرندگان خودشان روشن است.

یکی از دختران ناشناس دوچرخه‌ای را پیاده پیش می‌راند؛ دو دختر دیگر چوب گلف به دست داشتند، و جامه‌هایشان تفاوت شگرفی با جامه دیگر دختران بلبک داشت که در میانشان کسانی هم بودند که ورزش می‌کردند، اما لباس ویژه ورزش نمی‌پوشیدند.

ساعتی بود که خانمها و آقایان هر روز می‌آمدند و بر موج شکن قدمی می‌زدند، و هدف آتشبار بی‌ترحم عینک دستی‌ای می‌شدند که همسر رئیس دادگاه به سویشان نشانه می‌رفت، انگار که هر کدام عیبی داشتند که او لازم می‌دید تا کوچک‌ترین جزئیاتش را بررسی کند، در حالی که خود سرفرازانه جلو اتاقک ارکستر، وسط ردیف صندلی‌های خوفناکی نشسته بود که اندکی دیرتر آن خانمها و آقایان، بازیگران منتقدشده، می‌آمدند و بر آنها می‌نشستند تا

به واریسی کسانی بپردازند که در برابرشان قدم می‌زدند. همه آن آدمها، که موج‌شکن را چنان تکان‌خوران می‌پیمودند که گفتی بر عرشه کشتی ای بودند (چون نمی‌توانستند گامی بردارند و همزمان با آن بازو تکان ندهند، چشم برنگردانند، شانه راست نکنند، با حرکتی تعادلی در جهت مخالف حرکتی که کرده بودند آن را جبران نکنند، و چین به چهره نیاورند)، برای نشان دادن بی‌اعتنایی‌شان به کسانی که در کنارشان گام می‌زدند یا از رو به رو می‌آمدند خود را به ندیدن می‌زدند، اما از ترس برخورد با آنان زیرچشمی نگاهشان می‌کردند، و برعکس به هم می‌خوردند، درهم می‌پیچیدند، چون هرکدام دیگری را با دقتی پنهانی، در پس ظاهری بی‌اعتنا، می‌پاییدند؛ زیرا عشق به جمعیت - و به تبعش ترس از آن - یکی از نیرومندترین انگیزه‌های هر آدمی است، که یا می‌کوشد دیگران را خوش بیاید و شگفت‌زده کند، یا نشان دهد که آنان را به چیزی نمی‌گیرد. نزد کسی هم که از مردم کناره می‌گیرد، اعتکاف مطلق تا پایان عمر نیز اغلب ریشه در عشق ناهنجار به مردم دارد که چنان بر همه عاطفه‌های دیگر او چیره شده است که چون در بیرون از خانه ستایشی را که دلش می‌خواهد از دربان، رهگذران، مهتر کنار خیابان ایستاده نمی‌بیند، بهتر می‌داند هیچگاه خود را به آنان نشان ندهد، و در نتیجه هرگونه فعالیتی را که نیازمند بیرون رفتن از خانه باشد کنار می‌گذارد. ۲۰۱

در میان همه آن آدمها که برخی‌شان اندیشه‌ای را دنبال می‌کردند، اما در همان حال تزلزل آن را با انبوهی از حرکت و چرخش نگاهها نشان می‌دادند که به اندازه تلوتلو خوردن‌های شک‌آمیز کسانی که از کنارشان می‌گذشتند ناموزون بود، آن گروه دختران با تسلطی بر حرکت اندامها که از نرمی کامل بدن و بی‌اعتنایی صادقانه به همه آدمیان بر می‌آید، بی‌هیچ خشکی و تردیدی راست پیش می‌آمدند، درست همان حرکت‌هایی را که دلشان می‌خواست می‌کردند، یکایک اندام‌هایشان یکسره از بقیه مستقل بود، و بخش بزرگی از بدنشان آن سکونی را داشت که نزد زنانی که والس را خوب می‌رقصند چشمگیر است. دیگر از من چندان دور نبودند. گرچه هرکدامشان تیپ کاملاً

متفاوتی داشت، همه‌شان زیبا بودند؛ اما حقیقت این است که تازه چشمم به آنان افتاده بود و جرأت نمی‌کردم به چهره‌شان خیره شوم، و هنوز هیچکدامشان را از دیگران باز نمی‌شناختم. بجز یکی، که بینی راست و پوست سبزه‌اش او را از میان بقیه همان گونه بیرون می‌زد که چهرهٔ عربی شاه مجوسی در یک تابلو رنسانسی به چشم می‌زند، همهٔ آنچه از بقیه به چشم آمده بود از یکی چشمانی سرکش، ستیزه‌جو و خندان؛ از دیگری گونه‌هایی بود که رنگ صورتی‌شان آن بازتاب مسینی را داشت که یادآور شمعدانی است؛ اما همین ویژگی‌ها را هم، هنوز به گونهٔ جدایی‌ناپذیری از آن یکی از آن دختران، و نه دیگری، نمی‌دیدم؛ و در آن گروه (به ترتیبی که به چشم می‌آمد و ترتیبی بس دل‌انگیز بود، چون گونه‌گون‌ترین صورت‌ها در آن باهم می‌خواند و همهٔ «گام»‌های رنگها به هم نزدیک می‌شد، اما همان گونه درهم می‌آمیخت که جمله‌های ترانه‌ای که نمی‌توانستم هنگامی که می‌شنیدم و می‌گذشتند از هم بازشان بشناسم، چه به همان زودی که می‌شناختم فراموششان می‌کردم) هنگامی که نگاهم به رخساری سفید، چشمانی سیاه، چشمانی سبز می‌افتاد نمی‌دانستم آیا همان‌هایی بود که پیشتر افسونم کرده بود یا نه، و نمی‌توانستم آنها را از آن دختری بدانم که از دیگران جدا کرده و باز شناخته باشم. و این نبود هرگونه تمایز بصری (که به زودی میانشان برپا می‌کردم) گروهشان را در چشمم از سیلانی آهنگین آکنده می‌کرد، از زیبایی جمعی جنبان سیالی که پیوسته جابه‌جا می‌شد.

شاید تصادفی نبود که زندگی، برای گردهم آوردن آن دوستان، همه‌شان را زیبا گزیده باشد؛ شاید آن دختران (که از همان رفتارشان سرشت سرکش، بازیگوش و بی‌پروایشان برمی‌آمد)، که به هر چیز مسخره و زشتی سخت حساس بودند، و تاب تحمل جاذبه‌ای فکری یا معنوی را هم نداشتند، در میان همسالان خود به گونه‌ای طبیعی از کسانی که گرایشهای فکری و حسی‌شان به صورت کمرویی، دستپاچگی، بی‌ظرافتی نمود می‌یافت (و، شاید به گفتهٔ آنان، «آدم را دوست نداشتنی می‌کرد») دوری جسته و به خود راهشان نداده

بودند؛ و در عوض، با کسانی دوست شده بودند که با آمیزه‌ای از لطافت، نرمی و برازندگی بدنی آنان را به سوی خود می‌کشاندند، یعنی تنها شکلی که در تصورشان نشانه بی‌پیرایگی و جذابی بود و گذراندن ساعت‌های خوشی در کنار هم را نوید می‌داد. شاید هم طبقه‌ای که به آن وابسته بودند و به درستی نمی‌دانستم کدامین است، به نقطه‌ای از تحول خود رسیده بود که در آن، یا برخورداری از توانگری و آسایش، یا رواج عادت‌های ورزشی تازه (که حتی در برخی محیط‌های توده‌ای هم دیده می‌شود) و فرهنگی بدنی که هنوز فرهنگ فکری به آن افزوده نشده است، به یک محیط اجتماعی همانند مکتب‌های پیکرتراشی متعادل و بارآور (که هنوز در جستجوی شیوه‌های بیانی پرتب‌وتاب نیستند) امکان می‌دهد به گونه‌ای طبیعی، و فراوان، بدن‌های زیبایی با ران‌ها و کمرگاه‌های خوش‌تراش، چهره‌های سالم و آسوده با حالت زیرک و چالاک بیافرینند. و آیا پیکره‌هایی که آنجا، در برابر دریا، به چشم چون تندیس‌هایی در آفتاب نهاده بر کناره‌ای یونانی می‌آمد، الگوهای فاخر و موزون از زیبایی انسانی نبود؟

آن‌سان که گفتمی در درون گروهشان، که در طول موج‌شکن چون ستاره دنباله‌دار درخشانی پیش می‌آمد، مردم پیرامونشان را از نژاد دیگری می‌دانستند که حتی رنجشان هم حتی از همدلی در آنان بر نمی‌انگیخت، چشمانشان پنداری مردم را نمی‌دید، ایستادگان را چنان از سر راه خود پس می‌زدند که ماشینی که به حرکت رها شده باشد و نتوان انتظار داشت که پیادگان را زیر نگیند، و در نهایت به همین بسنده می‌کردند که اگر پیرمردی، که وجودش را نمی‌پذیرفتند و از تماس تن خود با او می‌پرهیختند، با دیدنشان با حرکتی هراسان و خشم‌آلود، اما شتابناک و خنده‌آور پا به فرار گذاشت، به یکدیگر نگاه کنند و بخندند. در برابر آنچه از گروه خودشان نبود هیچ به بی‌اعتنایی وانمود نمی‌کردند، همان بی‌اعتنایی صادقانه‌شان بس بود. و مانعی نبود که ببینند و از سر بازیگوشی، با جهشی به دو یا با دو پای به هم پیوسته، آن را پشت سر نگذارند، چون همه‌شان آکنده و سرکش از جوانی‌ای بودند که آدمی

سخت نیازمند به کار انداختن آن است، تا آنجا که حتی در حالت غمگینی و بیماری، باز بیشتر از ضرورت‌های سن خود پیروی می‌کند تا از حالی که دارد، و هیچگاه فرصتی را که برای جست‌وخیزی یا سُرخوردنی پیش آید از دست نمی‌دهد، آگاهانه تسلیم آن می‌شود، و گاه به گاه، با گام زدن آهسته‌اش — به همان گونه که شوپن با غمگینانه‌ترین جمله‌هایش — گریزهای زیبایی همراه می‌کند که آمیزه‌ای از بازیگوشی و چیره‌دستی است. همسریک بانکدار پیر، پس از دودلی بسیار که شوهرش را رو به کدام جهت بنشانند، سرانجام جایی برای او، روی یک صندلی تاشو، رو به موج‌شکن، در پناه اتاقک نوازندگان پیدا کرد که او را از باد و آفتاب ایمن می‌داشت. و چون دید که جایش خوب است، رفت تا برایش روزنامه‌ای بخرد که خود برای او می‌خواند و سرگرمش می‌کرد، غیبت‌های کوتاهی که هیچگاه بیش از پنج دقیقه طول نمی‌کشید (که پیرمرد تنها مانده همین را هم بس طولانی می‌یافت)، اما او که در عین پرستاری از شوهر پیرش می‌کوشید این کارش به چشم او نیاید اغلب تکرارشان می‌کرد تا پیرمرد احساس کند هنوز می‌تواند همچون دیگران زندگی کند و هیچ نیازی به حمایت ندارد. سکوی نوازندگان در بالای سر پیرمرد جستگاه ۲۰۲ طبیعی و سوسه‌کننده‌ای می‌ساخت که دختر بزرگ‌تر دسته کوچک بی دودلی به دویدن در آن پرداخت؛ و از بالای سر پیرمرد وحشت‌زده چنان جستی زد که کم مانده بود پاهای چابکش به کلاه ملوانی او بخورد، و دختران دیگر را بسیار شادمان کرد، به ویژه دو چشم سبز در چهره‌ای شاداب را که از آن حرکت آکنده از شادی و ستایشی شدند که به نظرم مایه‌ای از کمرویی نیز در آن بود، کمرویی شرم‌آمیز و خودنمایانه‌ای که در دیگر دختران دیده نمی‌شد. یکی از آنان، با صدایی دورگه و لحنی ریشخندآمیز گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم براش می‌سوزد. جانش دارد در می‌آید.» چند قدم دیگر رفتند، سپس در میانه راهی، بی‌اعتنا به آن که راه دیگران را می‌بستند، در گروهی بیشکل، یکپارچه، شگرف، پرمروصدا گرد آمدند، چون دسته‌ای پرنده که در لحظه پر کشیدن جمع شوند؛ سپس در طول موج‌شکن، بر فراز دریا، آهسته به راه

افتادند.

ویژگی‌های زیبایشان دیگر درهم آمیخته و باز نشناختنی نبود. آنها را از هم تفکیک کرده و (چون نام‌هایشان را نمی‌دانستم) با ترکیبشان به یکایک آنان هویت داده بودم: دختر بلندبالایی که از روی سر پیرمرد بانکدار پرید؛ دختر کوچک قامتی که گونه‌های صورتی گوشتالو و چشمان سبزش بر زمینه افق دریا به چشم می‌زد؛ دختر سبزه‌ای با بینی راست، که میان بقیه چشمگیر بود؛ آنی که چهره‌ای به سفیدی تخم مرغ داشت و در آن، قوس بینی‌اش چون نوک جوجه‌ای دیده می‌شد، چهره‌ای که ویژه برخی جوانان بسیار کم‌سال است؛ یکی دیگر، بلندقد، با جلیقه‌ای به تن (که به او ظاهری چنان فقیرانه می‌داد و هیکل زیبای برازنده‌اش را چنان از ریخت می‌انداخت که تنها یک توجیه به ذهن می‌آورد و آن این که پدر و مادر برجسته‌ای داشت که به عزت نفس خود بیش از نظر آب‌تنی‌کنندگان بلبک و برازندگی ظاهری فرزندان خود بها می‌دادند، و برایشان هیچ اهمیتی نداشت که آنان با لباسی روی موج‌شکن بلبک بگردند که به نظر آدمهای عادی بیش از اندازه ساده و بی‌پیرایه بیاید)؛ دختری با چشمان رخشنده، خندان، با گونه‌های گوشتالوی مات، که کلاه سیاهی به سر داشت، دوچرخه‌ای را پیش می‌راند و کمرگاهش را ناشیانه تکان می‌داد، و هنگامی که از نزدیکی‌اش گذشتم شنیدم که اصطلاح‌های آرگوی بسیار جلفی را به صدای بسیار بلند به زبان می‌آورد (که البته در لابه‌لای آنها عبارت و خیم «زندگی‌شان را می‌کنند» هم شنیده شد)، تا آنجا که فرضی را که بر پایه جلیقه دوستش ساخته بودم به کناری گذاشتم و با خود گفتم که باید این دختران از آن آدمهایی باشند که به تماشای مسابقه‌های دوچرخه‌سواری می‌روند، و همه‌شان معشوقه‌های خیلی جوان قهرمانان دوچرخه‌سواری‌اند. به هر حال، در هیچ کدام از گمان‌هایم آنان را دخترانی عفیف در نظر نمی‌آوردم. از همان نگاه نخست — از شیوه‌ای که به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند، از نگاه خیره‌خیره‌آنی که گونه‌های مات داشت — فهمیده بودم که چنان نیستند. وانگهی، مادر بزرگم همواره با ظرافتی چنان

ترس آلود از من مراقبت کرده بود که در ذهنم، مجموعه چیزهایی را که آدم نباید بکند بخش ناپذیر می‌دانستم و نمی‌توانستم بپذیرم که دخترانی که به پیرمردی بی‌احترامی می‌کنند، در برابر لذت‌هایی بس وسوسه‌کننده‌تر از لذت جستن از روی سربیک پیرمرد هشتادساله ناگهان پارسا و خویشان‌دار شوند.

اکنون از هم باز شناخته می‌شدند، اما گفت‌وگوی نگاه‌هایشان که خودستایی و حس همبستگی دوستانه آنها را می‌انگیخت، و در آنها لحظه به لحظه، به فراخور آن که برای دوستانشان بود یا برای رهگذران، گاه علاقه و گاه بی‌اعتنائی خیره‌سرانه‌ای می‌افروخت که در یکایکشان به چشم می‌زد، و نیز این آگاهی که یکدیگر را چنان از نزدیک می‌شناختند که می‌توانستند همواره باهم بگردند و «گروهی جدا از دیگران» بسازند، میان هیكلهای مستقل و جدایشان (در حالی که آهسته آهسته گام می‌زدند) رابطه‌ای نادیدنی اما موزون مانند یک سایه یگانه گرم، یک جو یگانه، بر پا می‌کرد و از ایشان مجموعه‌ای یکپارچه می‌ساخت که هرچه بخش‌های خودش همگن بود با توده‌ای که گروهشان به کندی از میانش می‌گذشت ناسازگاری داشت.

یک لحظه، همچنان که از کنار دختر سیاه‌موی گونه‌فربهی می‌گذشتم که دوچرخه‌ای داشت، نگاهم به نگاه کج کج خنده‌آمیزش افتاد که از ژرفای آن جهان نائسانی که زندگی گروه کوچک در آن بسته بود فراز می‌آمد، از آن مجهول دست‌نیافتنی که بیگمان فکر این که من کی بودم نه به آن راهی می‌یافت و نه در آن جایی. دختر زیبایی که کلاش را تا روی چشمانش پایین کشیده بود و گوش به گفته‌های دوستانش داشت، در لحظه‌ای که پرتو سیاه‌تاییده از چشمانش به من رسید مرا دید یا نه؟ اگر دید، چه مفهومی توانسته بودم برای او داشته باشم؟ مرا از ژرفای کدامین گیتی باز می‌شناخت؟ پاسخ برایم همان‌سان دشوار بود که گمان‌زنی درباره‌ی سیاره‌ی نزدیکی هنگامی که با تلسکوپ‌های برخی ویژگی‌هایش را می‌بینی، که آیا در آن آدم‌هایی زندگی می‌کنند، ما را می‌بینند، و از دیدن ما چه فکری در ایشان انگیخته می‌شود.

اگر چشمان چنان دختری را تنها دو گرده رخشان طلق می‌دانستیم،

چندان آزی در شناختن زندگی اش، و یکی شدن با آن، نمی‌داشتیم. اما حس می‌کنیم که آنچه در آن پولکهای بازتابان می‌درخشد تنها از ترکیب مادی آنها نمی‌آید؛ بلکه از سایه‌های سیاه (برای ما ناشناس) اندیشه‌هایی است که او پیش خود دربارهٔ آدمها و جاهایی که می‌شناسد ساخته است — دربارهٔ چمن اسپریس‌ها، خاکِ راههایی که کاش آن پری کوچک، برای من از پری بهشت ایرانی فریبنده‌تر، رکاب‌زنان از میان سبزه‌زاران و بیشه‌ها مرا بر آنها می‌برد —، نیز سایه‌های خانه‌ای که به آن پا می‌گذارد، طرحهایی که در سر دارد یا دیگران برایش دارند؛ و از همه بالاتر، از خود او می‌آید، از خواست‌هایش، دلبستگی‌هایش، دلزدگی‌هایش، ارادهٔ ناشناسِ کاستی‌ناپذیرش. می‌دانستم که بی‌دستیایی بر آنچه در چشمان آن دختر دوچرخه‌سوار است، بر خود او دست نمی‌یابم. و از این رو، دلم آرزوی همهٔ زندگی او را داشت؛ آرزویی دردناک، چون حس می‌کردم ناشدنی است، اما سکرآور، چون زندگی‌ای که تا آن زمان داشتم یکباره دیگر نه همهٔ زندگی‌ام، بلکه تنها بخش کوچکی از فضای پهناور پیش رویم بود که در آرزوی دربرگرفتنش می‌سوختم (و از زندگی آن دختران ساخته شده بود)، و مرا از آنچه ادامهٔ خویشتن، امکان تکثیر خویشتن است، یعنی خوشبختی، برخوردار می‌کرد. بیگمان، نداشت هیچ عادت — و به همین گونه اندیشه — مشترکی، پیوستنم به آن دختران و خوش آمدشان از من را دشوارتر می‌ساخت. اما شاید هم به یاری همین ناهمسانی‌ها، و آگاهی از این‌که در ترکیب سرشت و کردارشان حتی یک عنصر تنها که من بشناسم و داشته باشم یافت نمی‌شد، در وجودم عطشی — همانند آنی که زمینی تشنه را می‌تفتاند — جایگزین سیری می‌شد، عطش زندگی‌ای که جانم، چون تا آن زمان حتی قطره‌ای از آن به خود ندیده بود، با آرزو، له‌له‌زنان، نوش می‌کرد و به کمال به کام می‌کشید.

آن قدر به دختر رخننده چشم خیره شده بودم که پنداری فهمید و به دختر از همه بزرگ‌تر چیزی گفت که من نفهمیدم اما او را خنداند. راستی را، دختر سیاه‌مو آنی نبود که از همه بیشتر می‌پسندیدم، درست به همین دلیل که

سیاه‌مو بود و (از روزی که ژیلبرت را در آن سربالایی تانسونویل دیدم) دختر آرمانی دست‌نیافتنی‌ام دختری موسرخ با پوست طلاگون بود. اما آیا خود ژیلبرت را نیز بیشتر به این دلیل دوست نداشته بودم که به نظرم آراسته به‌هاله دوستی با برگوت می‌آمد، و این‌که با او به دیدن کلیساهای تاریخی می‌رفت؟ و به همین گونه آیا نمی‌توانستم شادمان باشم از دیدن این که آن دختر سیاه‌مو نگاهم می‌کند (که امیدوارم می‌کرد با دشواری کم‌تری اول با او آشنا بشوم)، چون می‌توانست مرا به دوست سنگدلش که از روی سر پیرمرد پرید معرفی کند، و به دختر بیرحمی که گفت: «حیوانک پیرمرد، دلم به حالش می‌سوزد»، و رفته رفته به همه‌شان، که پنداری این امتیاز را داشت که دوست جدایی‌ناپذیر همه‌شان بود. با این همه، این فرض که بتوانم روزی دوست این یا آن یک از آن دختران بشوم، و چشمان او (که نگاههای ناشناسش گاهی ندانسته همان گونه بر من می‌افتاد و روی من می‌گشت که بازتابی از خورشید بر دیواری) بر اثر کیمیای معجزه‌گری روزی رخصت دهد که اندیشه وجود من، و یاری با من، به درون ذره‌های وصف‌ناپذیر آن چشمان رخنه کند، این فرض که خود من بتوانم روزی میان آنان، در صفتی که در طول کناره دریا به راه می‌انداختند، جایی بگیرم، به نظرم تناقضی همان اندازه حل‌نشده دربر داشت که اگر در برابر پیشانی نمایی آتنی یا دیوارنگاره‌ای با تصویر صفتی از الهگان، ممکن می‌دانستم که من تماشاگر نیز در صفشان جایی داشته باشم و الهگان دوستم بدارند.

پس آیا خوشبختی آشنایی با آن دختران دست‌نیافتنی بود؟ درست است که این نخستین باری نمی‌بود که از این گونه خوشبختی چشم می‌پوشیدم. کافی بود آن همه ناشناسانی را به یاد آورم که، در همان بلیک، گذر شتابناک کالسه ناگزیرم داشته بود برای همیشه فراموششان کنم. و حتی لذتی که از دیدن آن گروه فاخر می‌بردم، که انگار دسته‌ای از باکرگان یونانی بود، از آنجا می‌آمد که نشانی از گریز پایی زنانی بر راه گذران داشت. این گذرایی آدمهایی که نمی‌شناسیم، و وامی‌دارندمان از زندگی هرروزه‌ای

وابگنیم که در آن، زنانی که می‌شناسیم سرانجام عیب‌هایشان را آشکار می‌کنند، ما را به تکاپویی پیوسته می‌اندازد که دیگر هیچ چیز نمی‌تواند تخیلمان را مهار کند. و اگر تخیل را از لذتها بگیری تنها خود لذت می‌ماند، یعنی هیچ. اگر آن دختران نزد یکی از آن واسطه‌هایی به من عرضه می‌شدند که (همان‌گونه که دیدیم) از آنان بدم هم نمی‌آمد، اگر عنصری که از آن همه رمز و سایه روشن برخوردارشان می‌کرد از آنان گرفته می‌شد، کم‌تر افسونم می‌کردند. باید که تخیل، که شک در توانایی دستیابی به هدفش آن را برمی‌انگیزد، برای ما هدفی تازه بیافریند که آن دیگری را پنهان کند، و با نشانیدن اندیشه‌رخنه در یک زندگی دیگر به جای جستجوی لذتی شهوانی، ما را از بازشناختن این لذت، از چشیدن طعم واقعی‌اش، از محدود کردن آن در خودش، باز بدارد.

باید که میان تو و ماهی‌ای که اگر برای نخستین بار آماده و پخته بر میزی ببینی، به هزار زحمت و نیرنگی که برای گرفتنش لازم است نمی‌ارزد، در طول بعدازظهرهای ماهیگیری شکن شکن آبی حایل باشد که بر پهنه آن، در سیلان لاجوردی شفاف و جنبان، صیقلی تنی و گنگی شکلی پدیدار می‌شود که بدرستی نمی‌دانی با آنها چه باید کرد.

آن دختران همچنین از آن دگرگونی نسبت‌های اجتماعی بهره می‌بردند که ویژه زندگی تفریحی کنار دریاست. همه امتیازهایی که در محیط زندگی عادی بر اعتبار آدم می‌افزایند و او را بزرگ می‌کنند، در آنجا نادیدنی و در واقع حذف می‌شوند؛ در عوض، کسانی که بدون دلیلی گمان می‌رود از چنین امتیازهایی برخوردار باشند، از آنها بزرگی و اعتباری گزافه‌آمیز می‌یابند. بدین‌گونه، به آسانی می‌شد که زنان ناشناسی، و در آن روز آن دختران، در چشم من اهمیتی عظیم بیابند، و آگاه کردن آنان از اهمیتی که من می‌توانستم داشته باشم محال شود.

اما گرچه گشت و گذار گروه کوچک دختران را می‌شد بخشی از بشمار گریزهای زنان رهگذری دانست که همواره مرا می‌آشفته، این گریز این بار

آهنگی چنان آهسته داشت که به سکون نزدیک می‌شد. و درست همین که در حرکتی چنین بی‌شتاب چهره‌ها، که دیگر نه دستخوش آشوب حرکت بلکه آرام و بازشناختی بودند، به نظر هنوز زیبا می‌آمدند، نمی‌گذاشت آن گونه که اغلب هنگامی که کالسکه مادام دوویلپاریزس مرا می‌برد، بیندارم که از نزدیک‌تر - اگر می‌توانستم لحظه‌ای بایستم - جزئیاتی چون پوستی زبر، عیبی در پره‌های بینی، نگاهی جلف، لبخندی بی‌ظرافت، هیکلی بی‌قواره، در چهره و قامت زن جانشین آنهایی می‌شد که من بدون شک از پیش خودم مجسم کرده بودم؛ چون کافی بود چشمم به قامتی زیبا یا پوستی شاداب بیفتد و با ایمان کامل شانه‌ای زیبا، نگاهی دل‌انگیز را که خاطره یا اندیشه از پیش آماده آن را همواره با خود داشتم بر آنها بیفزایم، و این برداشت‌های شتاب‌زده از کسی که به گونه‌ای گذرا می‌بینیم ما را دچار همان خطاهای کتاب خواندن بیش از حد شتابان می‌کند که، بر پایه یک هجای تنها و بی آن که وقت خواندن هجاهای دیگر را به خود دهیم، به جای واژه نوشته شده واژه دیگری را می‌نشانیم که از حافظه خود می‌گیریم. اما آن بار چنین نبود. چهره‌هایشان را خوب نگاه کرده بودم؛ یکایکشان را، نه از همه زاویه‌ها، و البته به ندرت از روبه‌رو، اما از دو سه سوی آن اندازه متفاوت دیده بودم که بتوانم گمانهای گوناگون درباره شکل و رنگ را که از نخستین نگاه برمی‌آید تصحیح، یا مقابله و تأیید کنم، و شاهد آن باشم که از ورای حالت‌های پی‌درپی، چیزی یکسره مادی و دگرگون‌نشدنی جای آن گمانها را می‌گیرد. از این رو، می‌توانستم با اطمینان به خود بگویم که، نه در پاریس، نه در بلژیک، از همه زنان رهگذری که نگاهم به ایشان می‌افتاد (حتی در بهترین حالتی که می‌شد فرض کرد، حتی اگر می‌توانستم بایستم و با آنان خوش و بش کنم) هیچ کس نبود که دیدن، و سپس از دست دادنش بی آن که او را شناخته باشم، به اندازه آن دختران مایه حسرتم باشد، و فکر دوستی با او تا آن اندازه سرمستم کند. در میان زنان بازیگر، یا روستایی، یا دختران صومعه، هرگز چهره‌هایی به آن زیبایی، آمیخته به آن اندازه راز، آن مایه ارزشمند که

به شمار نیامدنی، آن سان به گمان دست نیافتنی، ندیده بودم. چنان نمونه دلنشین و بی نقصی از شادکامی ناشناخته و شدنی زندگی بودند که، به دلایلی کمابیش فکری، سرگشته بودم از این که نتوانم در شرایطی بی همانند، که جایی برای هیچ خطای ممکن باقی نگذارد، به تجربه اسرارآمیزترین چیزی دست زدم که زیبایی ای که تمنایش را داریم عرضه می کند، و برای تسکین خویش از این که هرگز به آن نمی رسیم از زنانی کام می جویم که تمنایشان را نداریم - کاری که سوان، پیش از اودت، همواره از آن خودداری کرده بود -، تا آنجا که می میریم و هرگز این لذت دیگر را نمی چشیم. بیگمان، می شد که در واقع این لذت چیز ناشناخته ای نباشد، و چون نزدیکش شوی رازش رنگ ببازد، می شد که تنها بازتابی، تنها سرابی از تمنا باشد. اما، در این صورت، تنها می توانستم از جبر یکی از قانون های طبیعت - که اگر آن دختران را دربر می گرفت همه دیگران را نیز می گرفت - شکوه کنم و نه این که عیب را از موضوع تمنا بدانم. چه این همانی بود که از میان همه آرزوهای دیگر بر می گزیدم، زیرا با خرسندی یک گیاه شناس حس می کردم که محال است بتوان، چنان گردآمده در یک جا، گونه هایی کمیاب تر از آن گل های تازه شکفته یافت که در آن لحظه در برابرم، خط دریا را با انبوه ساقه های سبکشان می شکستند که پنداری بوته زاری از رزهای پنسیلوانیا، آذین های باغچه ای بالای پرتگاهی بر دریا بود، بوته هایی که در میان شان همه مسیر اقیانوسی می گنجد که کشتی بخاری می پیماید، که بر خط آبی افقی که از ساقه ای به دیگر ساقه می رود چنان آهسته می لغزد که پروانه تنبلی که در ته جام گلی وقت می گذراند که بدنه کشتی مدتها پیش از آن گذشته است می تواند، مطمئن از این که پیش از کشتی می رسد، برای پریدن صبر کند تا میان دماغه کشتی و نخستین گلبرگی که به سویش می رود تنها باریکه ای لاجوردی مانده باشد.

به هتل برگشتم چون باید شام را با روبر در ریوبل می خوردم، و مادر بزرگم اصرار داشت در آن شبها، پیش از بیرون رفتن، یک ساعتی روی تختم دراز

بکشم، کاری که پزشک بلیک اندکی بعد دستور داد هر شب بکنم. برای رفتن به هتل نیازی نبود که موج شکن را ترک کنم و از راه سرسرا، یعنی از پشت، وارد آن شوم. پیرو تغییری در ساعت، شبیه آنی که بر اثرش شبه‌ها در کومبره ناهار را یک ساعت زودتر می‌خوردیم، اکنون در میانه تابستان روزها چنان بلند شده بود که در هتل بلیک، میزها را همانند وقت عصرانه زمانی برای شام آماده می‌کردند که هنوز خورشید در آسمان بود. از این رو، پنجره‌های بزرگ کشویی هتل، که درست در لب موج شکن بود، باز می‌ماند. پا را از چارچوب نازکی به آن سو می‌گذاشتم و خود را در ناهارخوری هتل می‌یافتم، و به سوی آسانسور می‌رفتم.

در گذر از برابر دفتر، لبخندی برای مدیر زدم و بی هیچ نشانی از چندان لبخندی از چهره‌اش دریافت کردم که، از زمانی که در بلیک بودم، توجه تفاهم آمیزم بر آن می‌دمید و آن را اندک اندک چون محلولی در آزمایشگاه تاریخ طبیعی دگرگون می‌کرد. خطوط چهره‌اش برایم عادی، آکنده از مفهومی پیش‌پاافتاده، اما چون نوشته‌ای که آدم بخواند دریافتنی شده بود، و دیگر هیچ شباهتی به حروف عجیب و غریب و ستوه‌آوری نداشت که صورتش در نخستین روزی که شناختمش به من نشان داد. روزی که با آدمی روبه‌رو شدم که اکنون دیگر به یاد نمی‌آوردم، یا اگر می‌کوشیدم بیاورم ناشناختنی بود و به دشواری می‌شد او را همین شخصیت بی‌اهمیت مؤدبی دانست که آن یکی تنها کاریکاتور سردستی و چندان آوری از آن می‌نمود. بدون کمرویی و دلتنگی شب اولی که از راه رسیده بودم آسانسوربان را فراخواندم که دیگر، همچنان که در کنارش در آسانسور، آن چنان که در قفسه سینه متحرکی بالا می‌رفتم که در طول ستون بالا رو جابه‌جا می‌شد، ساکت نبود و پیاپی به من می‌گفت: «دیگر اینجا به اندازه یک ماه پیش شلوغ نیست. دیگر باید برویم، روزها کوتاه می‌شود.» این را نه از آن رو می‌گفت که حقیقت داشت، بلکه چون باید برای کار به بخش گرم‌تر کناره می‌رفت، می‌خواست که همه ما هرچه زودتر برویم تا هتل تعطیل شود و او بتواند پیش از «برگشتن» به جای

تازه اش چند روزی بیاساید. گفتنی است که از زبان او، «برگشتن» و «تازه» هیچ تناقضی نداشت، چون برای او «برگشتن» شکل متداول فعل «رفتن» بود. فقط تعجب کردم از این که تعبیر «جا» را به کار برد، چون از جمله آن گروه از زحمتکشان امروزی بود که دلشان می‌خواهد نشانه‌های نظام خدمتکاری را از زبان خود بزایند. همچنان که، اندکی بعد، به من گفت که در «شغل» تازه‌ای که «برمی‌گشت» تا آغاز کند، «لباس کار» قشنگ‌تر و «حقوق» بیشتری به او داده می‌شد؛ واژه‌های «روپوش» و «مزد» به نظرش منسوخ و نابجا می‌آمد. و از آنجا که، در هر صورت، بر اثر تناقضی مسخره، اصطلاحات گذشته در نزد «اربابها» هنوز علیرغم رواج اندیشه تساوی آدمها باقی مانده است، باز از آنچه آسانسوربان به من می‌گفت چندان سردر نمی‌آوردم. یعنی تنها چیزی که دلم می‌خواست بدانم این بود که مادر بزرگم در هتل هست یا نه. آسانسوربان، که پرسشم را پیش‌بینی می‌کرد، می‌گفت: «آن خانم همین چند دقیقه پیش از اتاقتان بیرون رفت.» و من همچنان اشتباه می‌کردم و می‌پنداشتم که منظورش مادر بزرگم است. «نه، آن خانمی که فکر می‌کنم کارمند شما باشد.» از آنجا که در زبان قدیمی بورژواها، که باید منسوخ شود، به آشپز کارمند نمی‌گویند، لحظه‌ای پیش خود می‌گفتم: «اشتباه می‌کند، ما نه مؤسسه‌ای داریم و نه کارمندی.» ناگهان به یاد می‌آوردم که عنوان کارمند، مانند سبیل برای گارسن‌ها، وسیله‌ای برای ارضای عزت نفس خدمتکاران است و خانمی که از اتاق ما بیرون رفته بود فرانسواز بود (که شاید می‌رفت تا سری به کافه هتل بزند یا کار دوزندگی خدمتکار خانم بلژیکی را تماشا کند)، رضایتی که هنوز برای آسانسوربان بس نبود چون در بحث درباره‌ی طبقه‌ی خودش دلسوزانه می‌گفت «وضع کارگر» یا «وضع زحمتکش» و همان ضمیر مفردی را به کار می‌برد که راسین هم در بحث درباره‌ی «مستمند» به کار می‌گرفت. اما معمولاً، چون از آن کمروبی و دلجویی روز اولم خبری نبود، دیگر با آسانسوربان حرف نمی‌زدم. اکنون نوبت او بود که بی‌پاسخ بماند، در طول سفر کوتاهی که منزلهایش را

یک به یک در اندرون هتل می پیسود که چون شکم عروسکی تهی بود، و در پیرامون ما، طبقه به طبقه، شبکه دهلیزهایی را می گسترانید که در ژرفاهایشان روشنا مخملی می شد، فرو می نشست، درها و پله ها را نازک تر می نمایانید و آنها را به کهربایی زرین، واهی و اسرارآمیز چون غروب بی بدل می کرد که رمبراند گاه لبه پنجره ای و گاه چرخ چاهی را از آن بیرون می کشد. ^{۲۰۳} و در هر طبقه، بازتابی طلایی بر فرش از فرارسیدن شامگاه و از پنجره دستشویی خبر می داد.

از خود می پرسیدم دخترانی که دیده بودم کی بودند و آیا در بلبک می نشستند. وقتی آدم بدین گونه هوایی طایفه کوچکی از آدمها می شود که برگزیده است، هرآنچه ربطی به آن بیابد برایش مایه هیجان، و سپس رؤیا پروری می شود. شنیده بودم که خانمی روی موج شکن می گفت: «این دختر دوست آن دختره سیمونه است»، به حالت کسی که با غرور و خودنمایی بگوید: «این پسر دوست جانجانی پسر کوچک خانندان لاروشفوکو است». و بیدرنگ، بر چهره کسی که این را شنیده بود این کنجکاوی را حس می کردی که چهره آدمی را که امتیاز «دوستی با دختره سیمونه» را داشت بهتر نگاه کند. امتیازی که طبعاً نصیب همه کس نمی شد. چون اشرافیت چیزی نسبی است. و سوراخ سمبه هایی هستند که در آنها پسر یک مبل فروش شاه شیک پوشان است و چون ولیعهد انگلیس برای خودش درباری دارد. از آن پس اغلب کوشیدم به خاطر آورم که این نام سیمونه در آن کنار دریا برایم چه طنینی داشت، نامی که هنوز شکلش (که آن را درست نشنیده بودم) و همچنین معنایش روشن نبود و نمی دانستم از آن چه کسی است؛ یعنی آکنده از آن گنگی و تازگی بود که بعدها برای آدم بس هیجان آور می شود، هنگامی که این نام، که توجه بی وقفه ات حرفهای آن را ثانیه به ثانیه ژرف تر در توحک می کند، برایت نخستین آوایی شده است که در لحظه بیداری، یا پس از بیهوشی، به خاطر می آوری. حتی پیش از آن که بدانی چه ساعتی است، یا در کجایی، شاید حتی پیش از آن که واژه «من» به ذهنت آید،

انگار که آدمی که آن نام را دارد از خود تو بیشتر خودت باشد، انگار که، پس از چند لحظه بی خودی، مهلتی که پیش از همه به پایان می‌رسد آنی باشد که در آن به او فکر نمی‌کردی. (تنها چند سالی پس از آن بود که نام دختر سیمونه برای من چنین شد.) نمی‌دانم چرا از همان نخستین روز با خود گفتم که سیمونه باید نام خانوادگی یکی از آن دختران باشد، و دیگر پیوسته در این فکر بودم که چگونه می‌شود با خانواده سیمونه آشنا شد، و برای این که نظر تحقیرآمیزی درباره من نداشته باشند این کار را به یاری کسانی کرد که خانواده آنان را از خودش بالاتر بدانند، که کار چندان دشواری نبود اگر خودشان از قشرهای پایین تر بودند. زیرا نمی‌توان با کسی که آدم را تحقیر می‌کند آشنایی کامل به هم زد، و او را یکسره جذب خود کرد، مگر این که نخست حس تحقیر از میان برداشته شده باشد. هر بار که تصویر زنانی چنین متفاوت در ذهن ما رخنه می‌کند، تنها زمانی آرام می‌گیریم که توانسته باشیم این بیگانگان را به چیزی که شبیه خودمان باشد بدل کنیم (مگر این که فراموشی، یا رقابت تصویرهای دیگری آنها را حذف کند)، چه روان ما در این باره همان واکنش و فعالیتی را نشان می‌دهد که بدن دارد، که تاب پذیرش یک جسم خارجی را در درون خود ندارد مگر این که آن را بیدرنگ هضم و در خود حل کند. دختر سیمونه حتماً آنی بود که از همه خوشگل تر بود — همانی که، در ضمن، به گمانم، ممکن بود معشوقه من شود، چون تنها دختر گروه بود که دو یا سه بار سر برگرداند و به نظر آمد نگاه خیره مرا دیده است. از آسانسوربان پرسیدم که آیا در بلبک کسانی به نام سیمونه می‌شناسد. و او چون خوش نداشت بگوید که چیزی را نمی‌داند در پاسخ گفت که گویا چنین نامی به گوشش خورده است. چون به طبقه آخر رسیدیم از او خواهش کردم بگوید آخرین صورت‌های دیدارکنندگان از هتل را برایم بیاورند.

از آسانسور بیرون رفتم، اما به جای رفتن به اتاقم در راهرو به راه افتادم، چون در آن ساعت پیشخدمت طبقه، با آن که از جریان هوا می‌ترسید، پنجره ته راهرو را باز گذاشته بود که به جای دریا به طرف کوه و دره باز می‌شد، اما

هیچگاه چیزی نشان نمی‌داد چون شیشه‌هایش به رنگ سبز مات و اغلب بسته بود. برای «مرحله» کوتاهی در برابر آن پنجره به نیایش و «رویت»^{۲۰۴} چشم اندازی ایستادم که برای یک بار هم که شده بود از آن سوی تپه‌ای نشانم می‌داد که هتل در دامنه‌اش بود و در آن چیزی جز خانه‌ای دوردست به چشم نمی‌آمد، اما پرسپکتیو و روشنای شامگاهی، بی آن که در حجم خانه تغییری دهند، به آن تراشی جواهرگونه و پرداختی مخملی چون صندوقچه‌ای فاخر می‌دادند، آن سان که ساختمانهای مینیاتوری مرصع و مینایی، به شکل کلیسا یا نمازخانه‌ای بسیار کوچک، که بازمانده‌های قدیسان را در آن می‌نهند، و تنها هرازگاهی به مؤمنان نشان می‌دهند تا نیایششان کنند. اما همان لحظه زیارتم بیش از اندازه به درازا کشیده بود، چون پیشخدمت که به دستی دسته‌کلیدی داشت و دست دیگرش را به سلام‌گویی تا لبه عرقچین کاهنانه‌اش بالا می‌برد (بی آن که به دلیل هوای زلال و خنک غروب از سر برش دارد) آمد و دو لته پنجره را، چون دریچه‌های صندوقچه مقدس بست و مرا از پرستش کلیسای کوچک و یادگار زرین بازداشت.

به اتاقم رفتم. همچنان که فصل می‌گذشت، تابلویی که از پنجره می‌دیدم دگرگون می‌شد. در آغاز، روز هنوز روشن بود، که تنها با هوای ابری تیره می‌شد؛ آنگاه، در شیشه سبز پنجره‌ام دریا، که موجهای گردش شیشه را می‌آماسانید، و خود در میان میله‌های فلزی پنجره آن‌چنان که میان رگه‌های سربی یک شیشه‌نگاره به چشم می‌آمد، بر سرتاسر حاشیه ژرف صخره‌ای خلیج مثلثهای نخ‌نمای پردار کفی ساکنی را به باد می‌داد که طرحشان به ظرافت پَر بال یا سینه پرنده‌ای به قلم پیزانلو^{۲۰۵} بود، و با همان مینای سفید دگرگون‌ناشدنی، خامه‌واری برجای ثابت شده که در شیشه‌های امیل‌گال^{۲۰۶} نشانه لایه‌ای از برف است.

چیزی نگذشته روزها کوتاه شد و هنگامی که به اتاقم می‌رفتم آسمان بنفش که چهره سخت، هندسی، گریز پا و آذرخشی خورشید (انگار تصویر نشانه‌ای معجزه‌ای، یا ظهوری عرفانی) داغ وار بر آن نشسته بود، بسان شمایل

بالای محراب، بر محور لولای افق به سوی دریا خم می‌شد، و تکه تکه‌های چشم انداز غروب، که بر شیشه کتابخانه‌های کوتاه سرتاسر دیوارهای اتاق نمایان بود و در ذهنم آنها را به نقاشی دل‌انگیزی می‌پیوستم که از آن جدا شده بودند، به صحنه‌های گوناگونی می‌مانستند که استادی از سالیان قدیم برای سیلکی روی صندوقچه یادگاردانی کشیده باشد و اکنون لته‌های ازهم جدا شده‌اش را در موزه‌ای کنار هم به تماشا بگذارند، و تنها تخیل بیننده بتواند آنها را دوباره به هم پیوسته، به جایشان در پای دیواره محراب برگرداند. چند هفته‌ای بعد، وقتی به اتاقم می‌رفتم خورشید فرونشسته بود. باریکه سرخی از آسمان، همانند آبی که در کومبره هنگام بازگشت از گردش، و آماده شدنم برای رفتن به آشپزخانه پیش از شام، بالای صلیب می‌دیدم، بر فراز دریا که چون ژله روغن گوشت درهم فشرده و برنده بود، و سپس آسمانی صورتی روی دریایی که دیگر سرد شده بود و چون ماهی معروف به استر به آبی می‌زد، آسمانی به همان رنگ ماهی آزادی که اندکی بعد در ریوبل سفارش می‌دادیم، بر لذتی که از لباس پوشیدن برای شام بیرون می‌بردم دامن می‌زد. روی دریا، درست نزدیک کناره، پرده‌هایی از بخار، یکی روی دیگری، در لایه‌هایی گسترده و گسترده‌تر سر برمی‌آورد، سیاه چون دوده، اما همچنین صیقلی، از عقیق، با سنگینی دیدنی، چنان که لایه‌های از همه بالاتر روی پایه درهم پیچیده‌آنهايي که تا آن زمان نگاهشان داشته بودند، و تا بیرون از گرانیگاه آنها، خم می‌شدند و چنان می‌نمود که می‌خواهند آن داربست تا نیمه آسمان افراشته را در پی خود بکشند و به دریا فروبریزند. قایقی را می‌دیدم که چون مسافری شب‌رو دور می‌شد و همان حسی را داشتم که در واگن قطار به من دست داده بود: رهایی از ضرورت‌های خواب و از زندان یک اتاق بسته. وانگهی، در آن اتاقی که بودم خود را زندانی حس نمی‌کردم، چون تا یک ساعت دیگر بیرون می‌رفتم و سوار کالسکه می‌شدم. خود را روی تختم می‌انداختم؛ و، انگار که روی تختی در یکی از کشتی‌هایی خوابیده باشم که در نزدیکی‌ام می‌دیدم و شبها در شکفت می‌شوی

که می‌بینی آهسته آهسته در تاریکی، چون قوهای شب‌زده و ساکت اما ن خوابیده جابه‌جا می‌شوند، تصویرهای دریا از هر سو در برم می‌گرفت. اما اغلب آن‌همه، به راستی، چیزی جز تصویر نبود؛ فراموش می‌کردم که در پس رنگ آنها خلاء اندوهناک پلاژ دهن باز می‌کند که در آن، باد بیقرار شامگاهی که هنگام ورودم به بلبک آن‌چنان پریشانم کرد، می‌توفید؛ وانگهی، حتی در اتاقم، با آن که یکسره سرگرم اندیشه دخترانی بودم که در راه دیده بودم، دیگر از آن آرامش و آن بی‌اعتنایی که بتواند برداشت‌های به راستی ژرفی از زیبایی در من پدید آورد، برخوردار نبودم. انتظار شام ریویل روحیه‌ام را سطحی‌تر می‌کرد و اندیشه‌ام، که در چنین هنگامی در سطح بدنم جا می‌گرفت که آن را لباس می‌پوشاندم تا شاید در چشم زنانی که در ستوران روشن نگاهم می‌کردند هر چه خوشایندتر جلوه کنم، نمی‌توانست در پس رنگ چیزها ژرفایی ببیند. و اگر، از پای پنجره‌ام، پرواز بی‌پایان و نرم نرم چکاوک‌ها و چلچله‌ها چون فواره‌ای، چون آتش بازی زنده‌ای، فراز نمی‌آمد و تناوب عمودهای پرنانش را به رشته رشته ساکن و سفید شیارهای دراز افقی نمی‌پیوست، بدون معجزه فریبای این پدیده طبیعی و محلی که چشم اندازه‌های برابر دیدگانم را با واقعیت یکی می‌کرد، شاید می‌پنداشتم که آن چشم اندازه‌ها چیزی جز گزینه هر روز دگرگون نقاشی‌هایی نیستند که از اتفاق در جایی که من هم آنجا هستم به نمایش گذارده می‌شوند و هیچ رابطه ضروری با آن‌جا ندارند. یک بار به نمایشگاهی از استامپ‌های ژاپنی می‌مانست: در کنار طرح نازک خورشید، که سرخ و چون ماه گرد بود، ابر زردی حالت دریاچه‌ای را داشت که در پیرامونش زوبین‌های سیاهی (انگار که درختانی بر کناره‌اش) دیده شوند، و باریکه‌ای به رنگ صورتی کم‌رنگی که از زمان نخستین جعبه مدادرنگی‌ام دیگر مانندش را ندیده بودم چون رودی از هم گشوده می‌شد و بر دو کناره‌اش انگار زورق‌هایی بر خشکی در انتظار که کسی بکشد و به ایشان بیندازد، و با نگاه بی‌اعتناء ملال‌زده و سطحی یک آماتور یا زنی که میان دو دید و بازدید سری به نمایشگاهی بزند با خود می‌گفتم: «منظره غروب عجیبی

است، متفاوت است، اما قبلاً هم غروب‌هایی به این قشنگی و عجیبی دیده بودم.» لذت بیشتری می‌بردم در شامگاهانی که قایقی، که افق آن را سیال و در خود حل کرده بود، به همان‌سان که در یک تابلو امپرسیونیستی دیده می‌شود آن‌چنان هم‌رنگ افق می‌شد که گفتم از همان ماده افق است، انگار که بدنه و طناب‌هایش را (که آن ماده در آنها نازک و پیچازی شده بود)، از آبی بخارین آسمان بریده باشند. گاهی اقیانوس انگار همه پنجره‌ام را فرامی‌گرفت، چون در بالایش باریکه‌ای از آسمان بود که تنها حاشیه زبرینش رنگ آبی دریا را داشت؛ اما از همین رو همه آن را ادامه دریا و تفاوت رنگش را حاصل دگرگونیِ روشنایی می‌پنداشتم. روز دیگر، دریا تنها در بخش پایینی پنجره رنگ داشت و بقیه‌اش چنان آکنده از ابرهایی به هم فشرده در رشته‌هایی افقی بود که شیشه‌های پنجره به یک تابلو «اتود ابر» می‌مانستند که نقاشی، با اندیشه قبلی یا از آن رو که تخصص اوست، کشیده باشد؛ و هم‌زمان با آن در شیشه‌های کتابخانه ابرهایی همانند، اما از بخش دیگر افق دیده می‌شد که روشنایی بر آنها رنگ دیگری زده بود، و پنداری به شیوه‌ای که برخی استادان معاصر خوش می‌دارند، تکرار چشم‌اندازی یگانه را نشان می‌دادند که در ساعت‌های گوناگون کشیده شده باشد، اما اکنون، با سکون هنر، می‌شد آنها را با هم و گردآمده در یک اتاق، به صورت آثاری پاستلی زیر شیشه، تماشا کرد.^{۲۰۷} و گاهی بر آسمان و دریای یکسره و یکسان خاکستری، اندکی صورتی با ظرافتی دل‌انگیز افزوده می‌شد، و پروانه کوچکی که پای پنجره خفته بود با پره‌هایش انگار امضای ویسلر را در گوشه آن «هارمونی خاکستری و صورتی» می‌نگاشت که در مایه هارمونی‌های استاد چلسی بود.^{۲۰۸} سپس آن صورتی هم محو می‌شد و دیگر چیزی برای تماشا نمی‌ماند. لحظه‌ای سر پا می‌ایستادم، و پس از بستن پرده‌های بزرگ دوباره دراز می‌کشیدم. از روی تختم، خط روشنایی را می‌دیدم که هنوز بالای پرده‌ها مانده بود، و رفته رفته تیره‌تر و نازک‌تر می‌شد، اما بی‌هیچ اندوه و هیچ سوگی می‌گذاشتم آن ساعتی که به عادت ساعت شامم بود این‌گونه بر بالای

پرده‌ها بمیرد، چه می‌دانستم که آن روز از نوع دیگری، درازتر و همانند روزهای قطبی است که شبشان بیش از چند دقیقه نیست؛ می‌دانستم که در دگردیسی درخشانی، از درون پیله آن غروب تیره روشنای خیره‌کننده رستوران ریوبل سربرخواهد آورد. با خود می‌گفتم: «وقتش است»؛ روی تخت به خود تاب می‌دادم، بلند می‌شدم، بقیه لباسم را می‌پوشیدم؛ و آن لحظه‌های بیهوده سبک از هرگونه بارمادی را زیبا می‌یافتم، که در حالی که در آن پایین همه شام می‌خوردند من نیروهای انباشته در آن ساعت‌های بی‌حرکتی پایان روزم را تنها صرف آن می‌کردم که تنم را خشک کنم، اسموکینگ پیوشم، کراواتی ببندم، همه آن حرکت‌هایی را بکنم که از همان هنگام انگیزه‌شان لذت پیش‌بینی‌شده دوباره دیدن زنی بود که آخرین بار در ریوبل دیده بودم، و گویا مرا نگاه می‌کرد، و شاید چند لحظه‌ای تنها به این امید از سرمیز بلند شد که من به دنبالش بروم؛ همه آن آرایه‌ها را با شادمانی به خود می‌بستم تا یکسره آماده خود را تسلیم زندگی تازه، آزاد، بی‌دغدغه‌ای کنم که در آن، در دودلی‌هایم از آرامش و آسودگی سن‌لودلگرمی می‌گرفتم و از میان گونه‌های تاریخ طبیعی و نمونه‌های فراآمده از همه سرزمین‌ها، آنهایی را برمی‌گزیدم که خوراکی‌هایی نامرسوم از آنها ساخته می‌شد و همین که دوستم سفارششان می‌داد اشتها و تخیلم را برمی‌انگیختند.

و در پایان، روزهایی آمد که دیگر نمی‌توانستم از موج‌شکن پا به ناهارخوری هتل بگذارم؛ پنجره‌ها دیگر باز نبود، چون شب می‌شد، و انبوه تنگدستان و کنجکاوان گردآمده به بوی تجملی که دستشان به آن نمی‌رسید، در خوشه‌های سیاهی لرزان از سرمای نسیم، بر دیواره‌های نورانی و لغزان کندوی شیشه‌ای می‌آویختند.

در زدند؛ امیه بود که خواسته بود خود آخرین صورتهای بازدیدکنندگان از هتل را برایم بیاورد.

پیش از رفتن لازم دانست به من بگوید که دریفوس بی‌چون‌وچرا گناهکار است. گفت: «همه چیز روشن می‌شود. امسال نه، سال آینده: این

را از آقایی شنیدم که با ستاد کل ارتش رابطه خیلی نزدیکی دارد.» پرسیدم مگر نمی‌شد تصمیمشان را بگیرند و پیش از پایان سال همه چیز را افشا کنند. امه گفت: «سیگارش را گذاشت زمین»، و به تقلید از مشتری‌ای که نکته را به او گفته بود سر و انگشت اشاره‌اش را تکان داد که یعنی نباید بیش از اندازه توقع داشت، «دستی به شانهم زد و گفت: امه، امسال غیرممکن است. اما در عید پاک، چرا». دستی به شانه من زد و گفت: «می‌بینید، دارم درست ادای حرکتش را درمی‌آورم»، یا به خود می‌بالید از این که شخصیت مهمی با او این‌گونه خودمانی رفتار کرده بوده، یا این که می‌خواست من با شناخت کامل وضعیت بهتر نتیجه بگیرم که استدلال محکم و انتظار ما موجه است.

از دیدن نام «سیمونه و خانواده» در نخستین صفحه صورت بازدیدکنندگان از هتل اندک لرزه‌ای به دلم افتاد. رؤیاهایی قدیمی در سر داشتم که از دوران کودکی‌ام بود و در آنها، همه مهر نهفته در دلم را (که چون دلم آن را حس کرده بود خودش از آن بازشناخته نمی‌شد) کسی در من می‌انگیخت که هرچه بیشتر با خودم تفاوت داشت. این کس را یک بار دیگر ساختم و برای این کار نام سیمونه و خاطره هماهنگی میان پیکرهای جوانی را به کار گرفتم که کنار دریا دیده بودم و یادآور رژه‌ای ورزشی در دوران باستان یا در اثری از جوتو^{۲۰۹} بود. نمی‌دانستم دوشیزه سیمونه کدامیک از آن دختران است، یا این که اصلاً هیچکدامشان چنین نامی داشت یا نه، اما می‌دانستم که دوشیزه سیمونه مرا دوست دارد و به کمک سن لو کوشش خواهم کرد با او آشنا شوم. بدبختانه، شرط تمدید مرخصی سن لو این بود که هر روز به دونسیر برگردد؛ اما امیدم این بود که نه تنها به خاطر دوستی‌اش با من، که بیشتر برای کنجکاوی‌ای آن شرط را زیر پا بگذارد که همانند کنجکاوی یک کارشناس طبیعت انسانی است و اغلب خود مرا، تنها با شنیدن این که صندوقدار فلان میوه‌فروشی دختر زیبایی است، برمی‌انگیخت که با گونه تازه‌ای از زیبایی زنانه آشنا شوم — بی آن که هنوز قیافه دخترک را دیده باشم. اما امیدم به

این که بتوانم با سخن گفتن از آن دختران سن لورا این گونه کنجکاو کنم بی پایه بود. چون عشقش به زن بازیگری که با او رابطه داشت این کنجکاوی را برای زمان درازی فلج کرده بود. و حتی اگر هم اندکی از آن می داشت، به دلیل این باور خرافه گونه که وفاداری معشوقه اش می توانست به وفاداری خودش وابسته باشد آن را سرکوب می کرد. از این رو، بی آن که قول دهد درباره دختران فعالانه دست به کار شود و کمک کند راهی شام ریو بل شدیم.

در آغاز، هنگامی به آنجا می رسیدیم که آفتاب تازه غروب کرده، اما هوا هنوز روشن بود؛ در باغچه رستوران، که چراغهایش را هنوز نیفروخته بودند، گرمای روز فرو می نشست، ته نشین می شد، انگار در ته گلدانی که در طول جداره اش برفک شفاف و تیره هوا چنان جامد می نمود که رُزبوتۀ بزرگی که به دیواری چسبیده بود و بر آن رگه های صورتی می دوانید، به شاخ و برگ می مانست که در دل عقیق سفید دیده می شود. چیزی نگذشته، زمانی آنجا از کالسکه پیاده می شدیم که دیگر شب شده بود. و حتی اغلب اگر هوا بد بود و به امید بهتر شدنش درنگ می کردیم، از خود بلبک شب به راه می افتادیم. اما در آن روزها، بی هیچ اندوهی گوش به آوای باد می سپردم، می دانستم که به معنی رها کردن طرحهایم برای آینده، و گوشه گرفتنم در اتاقی بسته نیست، می دانستم که در تالار بزرگ رستورانی که با آهنگ موسیقی کولیان به آن پا می گذاریم، چراغهای بیشماری به آسانی بر تاریکی و سرما پیروز می شوند و داغینه های پهن زریشان را بر آنها می نشانند، و در کنار سن لو شادمانه سوار کالسکه ای می شدم که زیر رگبار منتظرمان بود.

از چندی پیش، گفته های برگوت که، علیرغم آنچه خود می گفتم، مطمئن بود من برای آن ساخته شده ام که بیش از هر چیز از لذت های ذهنی بهره بگیرم، امیدی را درباره آنچه بعدها می توانستم بکنم به دلم نشانده بود که هر روزه به نومیدی می گرایید، چون حوصله ام از این که پشت میز بنشینم و نوشتن نقدی یا رمانی را آغاز کنم سر می رفت. با خود می گفتم: «خوب که فکرش را بکنی، شاید لذتی که آدم از نوشتن یک صفحه زیبا برده ضابطه

بی چون و چرایی برای سنجش ارزش آن نباشد؛ شاید این لذت فقط حالتی ثانوی باشد که اغلب به آن افزوده می‌شود، اما نبودنش لطمه‌ای به ارزش نوشته نمی‌زند. از کجا معلوم که بعضی از شاهکارها را نویسندگان در حال خمیازه ننوخته باشد.» مادر بزرگم در تسکین تردیدهایم می‌گفت که اگر حال خوب بشود خوب کار می‌کنم و از کار لذت می‌برم. و از آنجا که پزشکمان هشدار داده بود که حال بدم می‌تواند خطرهای بزرگی بر سرم آورد، و برای پیشگیری از هرگونه سانحه‌ای دستورهای بهداشتی مفصلی داده بود که رعایت کنم، همه لذتها را تابع هدفی می‌کردم که از همه آنها بینهایت مهم‌تر می‌دانستم، و آن این که چنان سالم و نیرومند شوم که بتوانم طرح اثری را که شاید در ذهنم آماده بود اجرا کنم، و از زمانی که در بلبک بودم به گونه‌ای بسیار دقیق و پیگیرانه از خود مراقبت می‌کردم. لب به قهوه نمی‌زدم، چون مرا از خواب ضروری برای آنکه فردا سر حال باشم بی بهره می‌کرد. اما همین که به ریویل می‌رسیدیم، این دستگاه دقیق پرهیز بهداشتی که کارش پاسداری از هدفهای بلند آینده‌ام بود از کار می‌افتاد، انگار که دیگر نه فردایی وجود داشت و نه هدفی که باید به آن می‌رسیدم — چون هیجان لذتی تازه در کار بود، و پا به آن قلمرو تازه‌ای می‌گذاشتم که استثنا، پس از بریدن رشته‌ای که روزهای روز با شکیبایی بافته‌ایم و راهنمای ما به سوی عقل و خویشتن‌داری است، ما را به آنجا می‌کشاند. در حالی که پیشخدمتی پالتویم را می‌گرفت سن لو به من می‌گفت:

«سردتان نمی‌شود؟ شاید بهتر باشد نگاهش دارید، هوا خیلی گرم

نیست.»

در پاسخش می‌گفتم: «نه، نه»، و شاید هم سرما را حس نمی‌کردم، اما در هر حال، دیگر نه ترس بیمار شدن را می‌شناختم، نه ضرورت نمردن را، و نه اهمیت کار کردن را. پالتویم را می‌دادم؛ به آهنگ مارش جنگاورانه‌ای که کولی‌ها می‌نواختند به تالار رستوران می‌رفتیم، در میان دو صف میز که مانند نفرات سان افتخار آسانی برای شام آماده شده بودند پیش می‌رفتیم، و چون اثر